



<http://www.arianafghanistan.com>



۲۰۱۷/۱۰/۲۵



دكتور زمان ستانيزی

شیشه و سنگ

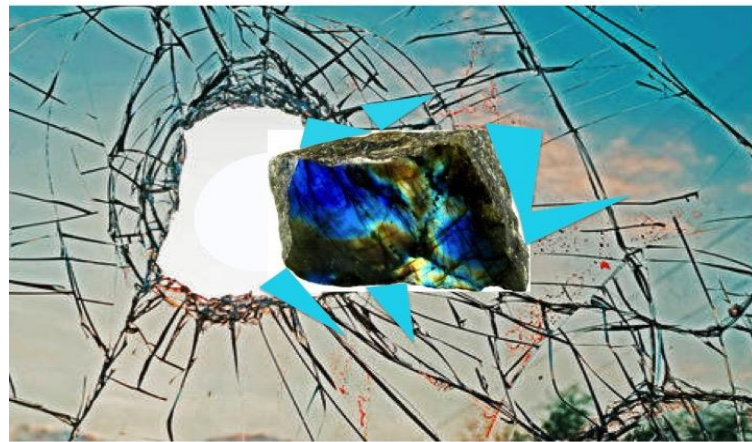
داستان کوتاه

تقديم به آنانی که دیده درایت دارند
و راه را صرف وسیله رسیدن به هدف می پندارند

فصل چهارم

میزان ۱۳۹۶ جلالی شمسی

لاس انجلس



نشر، چاپ، تشریک، تکثیر، و توزیع این نبشته با حفظ امتیاز ذکر نام نویسنده
مجانی و مجاز است



به اهتمام ولی احمد نوری

۱ از ۴

ارسال مقالات: info@arianafghanistan.com و یا spineghar@gmail.com

بعد از یک دو روز زیارت و سیاحت در شهرهای فیستیره و کامپوستیله دوباره به شرق رو آوردیم و به سفر بازگشت به سوی شهر بیلباو ادامه دادیم. در راه باز هم صحبت هایی در باره روحانیت، اندیشه های فلسفی، شعور آگاه در انسان، آینده بشر، و غیره صحبت های پایان ناپذیر داشتیم.

روز پانزدهم راه شهر پونفیراده را در پیش گرفتیم و بعد از سه ساعت پیاده روی در سر راه توقف کردیم. نان و آبی می نوشیدیم که ناگهان در نظاره طبیعت دلپذیر بال های پروانه قشنگ که بر روی گل وحشی پرپر می زد توجه ما را ربود. به پروانه اشاره کرده به نیارا گفتم، «زیبایی هم در پر است و هم در پرواز. باید اندرون خود سفر کنیم تا با پدیده خدایی آشنا شویم، ولی همزمان لازم است تا قفسه غوزه و نارون ابریشمی خود بافته خود را بدریم. یعنی از تعلقات دنیایی و تمول فاصله بگیریم، و از خود هجرت کنیم تا با معنای هست و بود خود آشنا شویم. آنگاه مثل این پروانه بال می کشیم، پرواز می کنیم، و دنیا را از دیدگاه جهان بینی گسترده ای می بینیم. دنیایی میان پیش منظر امید و پس منظر حسرت.» لبخند معصومانه ای بر چهره نیارا شگفت، ولی ندانستم که برای تائید گفته های من بود یا به خاطر پسندیدن پرزدن پروانه سرگردان که در بهشت روی زمین مشغول یافتن توشه و ریشه بود. نیارا تأمل کنجاوانه مرا چنین جواب گفت، «حالا دانستم که «شاعر سوف» چه را چگونه می بیند، چگونه می فهمد، و چگونه اندیشه را سروده بیان می کند.»

روز هفدهم سفر درازی داشتیم و در پایان روز به شهر لیئون اقامت گزیدیم. صبحگاهان فردای آن چشم با سپیده افق باز شد. هوای دلنشین طبیعت مرا بیرون طلبید. در باغ بیرون معبد به مراقبه پرداختم. آنگاه که شروق دامن سیاهی شب را بر می چید و من مشغول مصاحبت با پروردگار بودم، حضور سیاه پوشی را در پهلویم حس کردم که حرکاتم را سایه وار تقلید و تعقیب می کرد. در سجده دراز آخر شنیدم که سایه پهلویم تسبیح را با من تکرار می کند. از لحن صدا دانستم که عابد پهلویم نیارا است و با من به ادای عبادت پرداخته. تمرکز فکری ام مختل شد عبادتم در عادت لباس ریا در برکشید. ناگزیر مناجات را در سکوت خواندم تا مگر از غبار ریا در امان بماند، ولی نه چندان. بعد از فراغت از ذکر متوجه شدم که دست دعای نیارا هنوز هم به درگاه پروردگار بلند است. بعد از سکوت نسبتاً درازی نیارا پرده خلوت خیالش را عقب زد و راز اندر دل نهفته اش را چنین با من در میان گذاشت، «خوابی دیده ام. . .» قبل از آن که شگفتی بر چهره ام رنگ ببندد، بی درنگ افزود، «می خواهم خوابم را برایت بگویم.» سکونتم را جواب تائید پنداشته افزود:

«باید مرا بهتر بشناسی. نامم نیارا است. نیارا کلمه عربی الاصل است. مسلمانان اندلس زمانی که در قرن هشت شهری را در شمال اسپانیا تصرف کردند، به خاطر کو های صخره ئی اطرافش آن منطقه را به عربی بین الحجاره یعنی میان سنگ نامگذاری کردند. در طول سال ها و قرن های بعد تغییرات صوتی و دستوری زبان اسپانیایی کلمه بین الحجاره را در تعدیل و اختصار به نهیره یا نهارا در آوردند که در زبان بسک آن را «نیارا» تلفظ می کنند. پدر و مادرم مرا به نام شهر زادگاهم نیارا یعنی «سنگ» نام نهاده اند.»

در سکوت نشانه تعجب را حس کرده افزود، «من شب سنگ را خواب دیدم، یعنی به نحوی، خود را خواب دیدم. بلی، احتمالاً از برکت اینکه در خوابگاه پهلوی مادر روحانی خوابیده بودم، خواب خوش آیندی دیدم. سنگ سیاهی را خواب دیدم که مرکز و محور و محراق تجمع روحانیت انسان های روی زمین است.»

شنیدن و دیدن صدا و سیمای نیارا در رویارویی شرح رویا اش چهره نیمه روشن او را در روشنی آسمان نیمه روشن سحرگامی هماهنگی خارق العاده بخشیده بود. من در آهنگ صدایش محو بودم. او صحبت رنگینترش را بی درنگ ادامه داد، «من خواب دیدم که در زیارت حج با سیل مردم مثل کهکشان به دور آن سنگ سیاه کعبه می چرخم و طواف می کنم. آنجا دیدم که انسان بودن بر همه هویت های اعتقادی، نژادی، و قومی برتری دارد. دیدم که با انسان های رنگارنگ هم رنگ و یک رنگ هستم. دیدم که در نزد خداوند با همه یک سان هستیم. آنجا دیدم که ما انسان ها می توانیم باهم و از هم باشیم و اگر همین رسم را در بیرون از حریم کعبه جامه عمل بپوشانیم همه عالم به محیط صلح و سلم تبدیل می شود....»

احساس هیجان برانگیز نیارا مرا چنان با خود برده بود که فکر می کردم خواب او را من به چشم خوابیده خود دیده ام. برای دقایق درازی در مقابل چهره پر احساس نیارا در اسارت سکوت نظربند مانده بودم. لحظات بعد بدون آنکه به عکس العمل من وقع گذاشته باشد افزود، «من آماده رفتن حج هستم. توضیحات شما و خواب من مرا چنان گرویده حج ساخته که می خواهم به زودترین فرصت به رفتن زیارت حج اقدام کنم. . آیا می توانم حج بروم؟»

«البته! مگر باید ایرادی داشته باشم؟»

«نی، ولی بالای تان حساب می کنم که مرا رهنمایی کنید.»

«تا حد امکان خواهم کوشید. ولی بهتر است بالای این مسأله چندی بیاندشید تا تصمیم تان آنی نباشد، بلکه از تدبیر و سنجش برخوردار باشد. ضمناً این را هم باید دانست که حج منحصبت یکی از مناسک دین اسلام تنها بر مسلمانان فرض است.»

«مگر من نمی توانم به خاطر عشق خداوندی حج را بر خود فرض گردانم؟ مگر شما نگفتید که محمد دیانتی را به جهان معرفی کرد که تمام بشریت را برای پرستش خداوند یکتا به دور یک محور دعوت کرد که این امر در اصول همه انسان ها را مسلمان می سازد؟ مگر قرار گفته های خود شما فلسفه، عرفان، تصوف، و الهیات همین حکم پرستش را صادر نمی کند؟ مگر پیام محمد همه دیانت های قبیله محوری و نژاد مرکزی را ملغی قرار نداد تا همه انسان ها یک خدا را بپرستند؟ پس اگر جز آن خداوند یکتا و یگانه خدای دیگری نیست، من چرا نتوانم منحصبت بنده عاشق او خود را به خانه اش دعوت کنم؟»

«بلی، ولی اسلام محمدی هم مانند ادیان دیگر با آنکه در اصول ناب مانده، ولی در فروع عقبگرایایی کرده، فرقه بازی ها در لباس مکتب های فقهی رسمیت پیدا کرده، و حتی ادیانی را که قرآن پرستش خداوند را از طریق آنها اجازه داد، کفر قلمداد می کنند.»

یکی از همان وقفه های دراز سکوت ما را به تفکر و تعمق واداشت. دقایق بعد نیارا باز سؤال پیچ کرد، «مگر من آشفته آن عشق الهی هستم که برایم توصیف کردی. چه باید کرد که من حج کعبه بروم؟»

«یکی از مشکلات تان موضوع تدارکات است، یعنی که باید مسلمان باشید تا مناسک حج برای تان از فرایض محسوب شود.»

«باشد. بالایش فکر میکنم.»

در روز نوزدهم سفر درازی را به سوی شهر بورگوس آغاز کردیم. صحبت و مناقشه و مقابله ما روی همرفته تناقضات و توافقات فرضیه های فلسفی و اعتقادات دینی پیرامون پدیده خداوندی را در روشنی دیدگاه متحول و برداشت های تازه نگرش انسان قرن بیست و یکم احتوا و بررسی می کرد. موقف من بیشتر روی این اصل می چرخید که شناختن و شناساندن خداوند نباید در انحصار اعتقاد دیانت بماند بلکه متفکرین عرفی و فلاسفه امروز باید اول خود را از انجماد ذهنیت انسان مرکزی آزاد سازند و سپس خداوند را در سطح و رای محدوده های حسی ناقص انسانی مطالعه کنند و این اصل را بپذیرند که افق فهم انسان توان دیدن و فهمیدن هر پدیده کائنات را دارا نیست. زیرا در غیر آن خداوند از روی برداشت انسان محوری در قرینه انسان خصلتی کوچک معرفی می شود چنان کوچک که پرستش آن از دیدگاه عقلانی مشکل می شود و حتی اعتقاد بر آن هم با مشکلات بیشتر روبرو می شود. این تصویر از خداوند متقرب به محدودیت ذهن انسانی در واقع مقابله با تکبیر «الله اکبر»، نه تائید از آن.

«پس شما خداوند را چگونه تعریف می کنید؟»

«کلیت مکمل و متمم شعور ناآگاه کائنات که در ما آگاه می شود و همه ذرات قابل درک و غیر قابل دید انسان را در انانیت خود احتوا کرده قدرت توانبخشی او حیاتبخش و محرک همه موجودات هستی می شود.»

«فکر می کنید که پیچیدگی معانی نهفته این عبارات دور و دراز را باید آنآ بفهمم؟»

«من آنچه را که از خود توقع ندارم، از شما هم توقع ندارم. فکر نکنید که من این اندیشه را فهمیده بیان کردم. گاه چنین واقع می شود که خودم هم به عمق آنچه می گویم کاملاً پی نمی برم. مفکوره بر زبان من جاری میشود و روزها و ماه ها مرا مشغول نگه می دارند که گفته زبانم را در قالب عظم بگنجانم. ولی در موقع ظهور آن اندیشه عجالتاً یا به جهل آن اعتراف می کنم یا به فهم آن تظاهر می کنم. در غیر آن اندیشیدن خود انسان را به سوی دیوانگی می کشاند.»

«دیوانگی تان را هم می پسندم، ولی ترجیح میدهم که از شاعر درونی تان بشنوم تا از فیلسوف بیرونی تان.»

با این خیالات و گفت و شنود ها، با این قصه ها و داستان ها، با همه این تقابل و تبادل نظرها پیرامون تقریباً هر مبحث زیر آسمان نیلگون منجمله مناسک ادای حج بعد از سفر قریب به یک ماه از زیارت سنتیاگو د کمپوستیله به شهر بیلباو برگشتیم. فردای آن نیارا به زادگاهش در شهر نهیره برگشت و من سیاحت را برای چند روز دیگر در بیلباو ادامه دادم.



پایان فصل چهارم
ادامه دارد